



سفر به کوهستان رویاها

خاطرات و گزارشی از ایران سال‌های ۱۳۱۲-۱۳۲۰

آنه ماری شوارتسنباخ

ترجمه: سعید فیروزآبادی



LAJEVARD
FOUNDATION

CONTEM-
PORARY
ART
PUBLI-
CATIONS

میرشنامه: شوارتسناخ، آتماری، ۱۹۰۸ - ۱۹۴۲ م. Schwarzenbach, Annemarie. عنوان و نام پدیدآور: سفر به کوهستان رویاها: خاطرات و گزارشی از ایران سال‌های ۱۳۱۲ - ۱۳۲۰ / نویسنده آنه ماری شوارتسناخ؛ ترجمه سعید فیروزآبادی؛ به پیشنهاد علی دهباشی؛ ویراستار و مقابله متن فریبا فیاضی؛ پروژه‌ای از بنیاد لاجوردی و نشر هنر معاصر. مشخصات نشر: تهران، هنر معاصر، ۱۴۰۱. مشخصات ظاهری: ۲۵۸ ص. مصور. شابک: ۰-۷-۹۷۸۵۲-۹۷۸-۶۲۲-۹۷۸. وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا. یادداشت: عنوان اصلی: Tod In Persien. کتاب حاضر اول بار با عنوان «مرگ در ایران» با ترجمه سعید فیروزآبادی در تهران از سوی انتشارات شهاب ثاقب در سال ۱۳۸۶ به چاپ رسیده است. عنوان دیگر: خاطرات و گزارشی از ایران سال‌های ۱۳۱۲ - ۱۳۲۰. عنوان دیگر: مرگ در ایران. موضوع: شوارتسناخ، آتماری، ۱۹۰۸ - ۱۹۴۲ م. - خاطرات. موضوع: Schwarzenbach, Annemarie - Diaries. موضوع: سفرها - ایران - نویسندگان سوئیسی - قرن ۲۰ م. - خاطرات. شناسه افزوده: فیروزآبادی، سعیدسعید، ۱۳۴۴ -، مترجم. شناسه افزوده: دهباشی، علی، ۱۳۳۷ -، رده‌بندی کتکرو: PT۲۶۲۷. شماره کتابشناسی ملی: ۸۸۰۵۴۷۴. اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیبا

سفر به کوهستان رویاها خاطرات و گزارشی از ایران سال‌های ۱۳۱۲ - ۱۳۲۰

نویسنده: آنه ماری شوارتسناخ
ترجمه: سعید فیروزآبادی
به پیشنهاد: علی دهباشی

پروژه‌ای از بنیاد لاجوردی و نشر هنر معاصر
مدیر اجرایی: روزبه امین
تصاویر: آرشبو ملی سوئیس
طراحی کتاب: حسین فیلی‌زاده
ویراستار و مقابله متن: فریبا فیاضی
چاپ و تولید: نشر هنر معاصر
چاپ نخست: پاییز ۱۴۰۱
تیراژ: ۵۰۰ نسخه

با سپاس از: محمود آموزگار، فرح دبیر رحمانی، سارا کریمی‌پور، آرمان خلعتبری، هادی افتخاری، پریسا مختاباد، حسین به‌روش، محمد فرهی، شهریار کاظمی، سارا درمائی، هانیه سلیمانپور، احسان زمانی، مریم صاحب‌دیوان و خانواده کهنمویی.

نشر هنر معاصر:

تهران، خیابان کریم‌خان زند، خیابان ویلا، سپند شرقی، پلاک ۲۰ واحد ۱ - تلفن: ۸۸۹۱۱۶۸۹ همکاران:

شقایق مرادی، محمد ساعتی، آرمان زیرک، رویا ارباب، الیاس حسینی، امید موسوی‌زاده، فاطمه بهرامی و حمید پارسانیا.

همه حقوق این کتاب متعلق به ناشر و محفوظ است.

نشر الکترونیکی و هرگونه برداشت از متن و تصاویر بدون اجازه کتبی ناشر مجاز نیست.

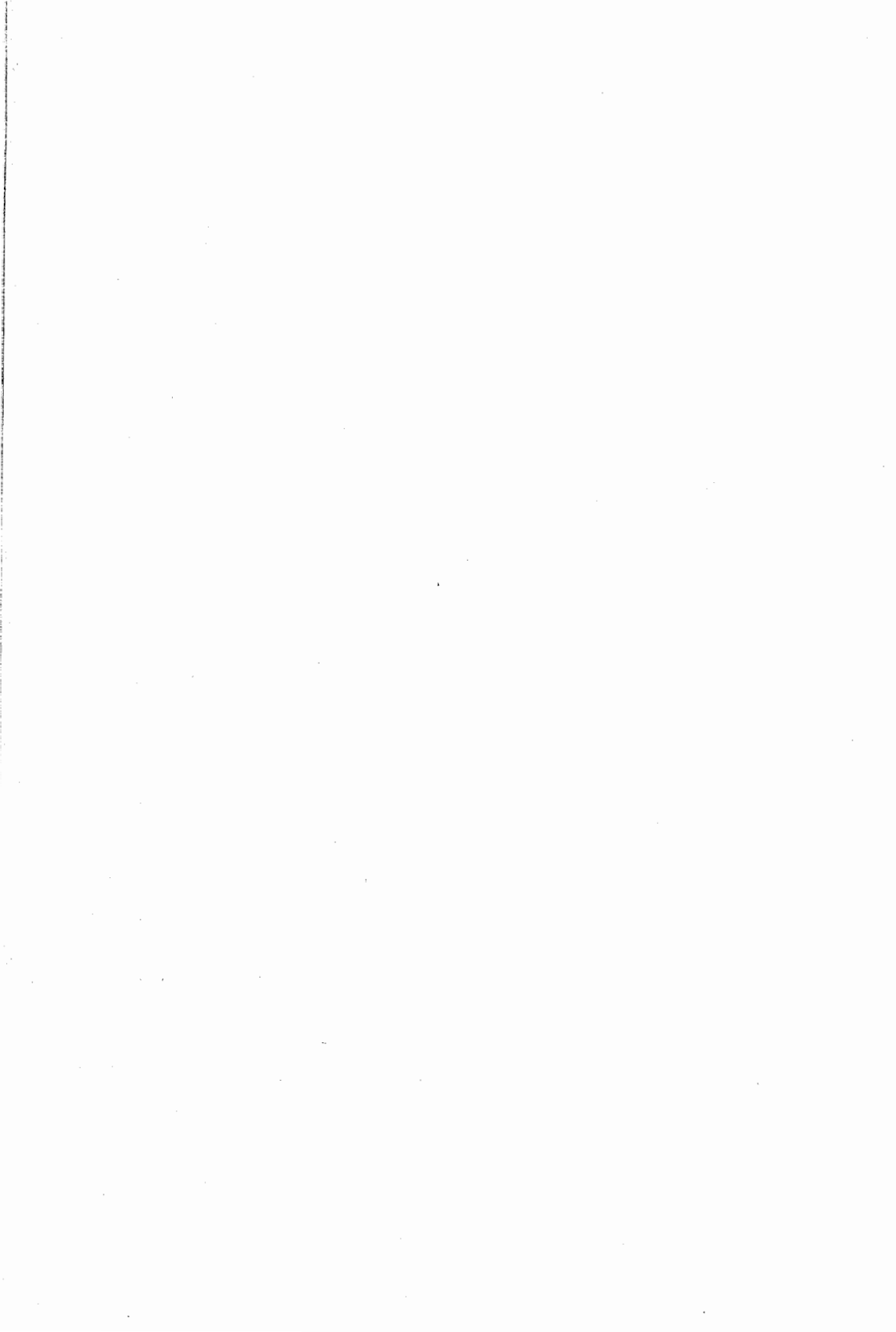
• کاغذ این کتاب از منابع جنگلی مدیریت شده تهیه شده است و به واسطه تجدیدپذیر بودن آن، آسیبی متوجه محیط زیست نشده است.

سفر به کوهستان رویاها

خاطرات و گزارشی از ایران سال‌های ۱۳۱۲-۱۳۲۰

آنه ماری شوارتسنباخ

ترجمه: سعید فیروزآبادی



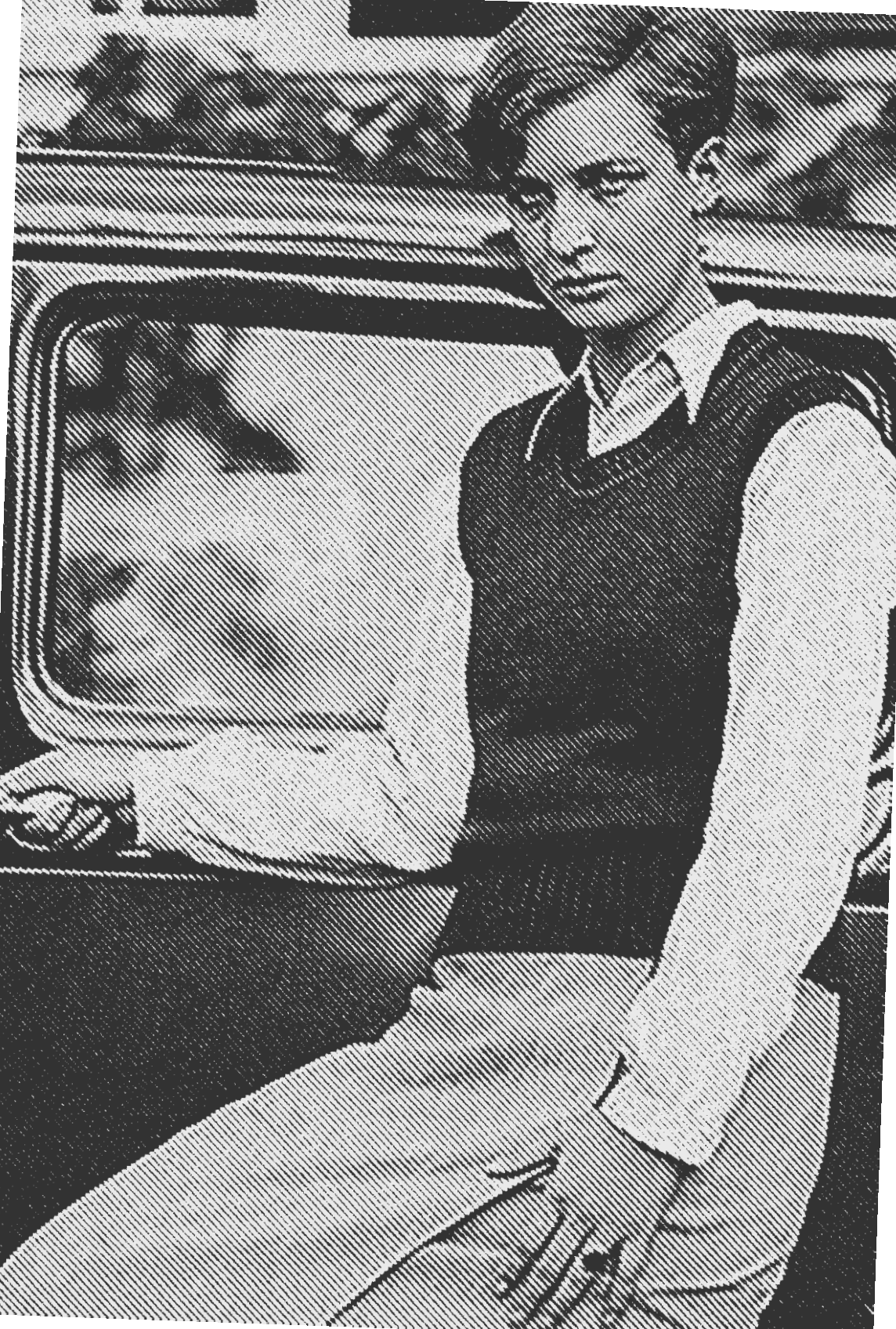
فهرست

- ۸ یادداشت دبیر مجموعه
- ۱۰ یادداشت مترجم
- ۱۵ یادداشت نویسنده
- بخش اول - یادداشت‌های غیر شخصی
- ۲۱ تهران
- ۶۳ سفر به دره نیک‌بختی
- ۷۷ چادرهای سپید اردوگاه ما
- ۸۹ یادی از مسکو
- ۹۹ آخر جهان
- ۱۲۷ انسانی در پایان قدرت خویش
- ۱۳۵ فرشته (برای کاتلن کرن)
- ۱۴۳ یادی از تخت‌جمشید
- ۱۶۷ شب‌هایی در ری یا آغاز هراس
- ۱۷۵ سه بار اقامت در ایران
- ۲۱۵ آغاز سکوت

بخش دوم - تلاشی در راه عشق

- ۲۲۹ شکایت
- ۲۳۱ ژاله
- ۲۳۳ گفت‌وگویی درباره نیک‌بختی
- ۲۳۵ به ما پناه خواهند آورد

- ۲۳۷ جشنی در باغ
۲۴۱ تب و کارگران آوازه‌خوان
۲۴۴ مبارزه با هراس
۲۴۶ وداع
۲۴۹ فرشته و مرگ ژاله (برای کاتلن کرن)
۲۵۴ دیگر فرصت زیادی نیست



یادداشت دبیر مجموعه

سی و چند سال پیش در شهر ماینتس آلمان، هنگامی که با دوست دانشورم خسرو ناقد به پرسه زنی در کتابفروشی بزرگی مشغول بودیم با شخصیت آنه ماری شوارتسنباخ آشنا شدم. آنجا بود که کتابی را دیدم با تصویری جذاب از شوارتسنباخ بر روی جلد، با این عنوان «مرگ در ایران»^۱. از دانش آلمانی خسرو ناقد بهره مند شدم و او توضیح داد که این نویسنده در هشتاد و چند سال پیش به همراه دوستش الا مایار به ایران آمده و خاطرات سفر خود را نیز نوشته است. نگاه آنه ماری شوارتسنباخ در تصویر روی جلد، عمیقاً مرا تحت تأثیر قرار داد؛ پرتوهای که در عین آرامش بسیار گیرا بود.

کتاب را با خود به ایران آوردم. کمی بعد با کتاب دیگری از او آشنا شدم: «همه راه‌ها باز است»^۲. دست روزگار من را با سفیر با فرهنگ سوییس در ایران، آقای فیلیپ ولتی آشنا کرد و یک روز صحبت از آنه ماری شوارتسنباخ پیش آمد. او ذوق زده شد و گفت شما او را از کجا می‌شناسید؟ شرح ماجرا را گفتم. او گفت: اگر در سلسله شب‌های مجله بخارا، شبی برای آنه ماری شوارتسنباخ برگزار کنیم، من عمومی او را که یکی از شوارتسنباخ‌شناس‌های برجسته است با هزینه خود به ایران دعوت می‌کنم.

کتاب «مرگ در ایران» را برای ترجمه به آقای دکتر سعید فیروزآبادی سپردم. در وزارت ارشاد آن زمان گفتند عنوان «مرگ در ایران» نباید باشد، به این ترتیب نام کتاب را گذاشتیم «مرگ در دوردست». کتاب دیگری از شوارتسنباخ را نیز برای ترجمه به خانم مهشید میرمعزی سپردم. هر دو کتاب از زبان آلمانی ترجمه شد. همچنین، متن انگلیسی سفرنامه همسفر شوارتسنباخ به ایران، الا مایار را نیز به خانم فرزانه قوجلو سپردم. در این بین با فیلم سینمایی «سفر به کافرستان» آشنا شدم که فیلمی بود از زندگی شوارتسنباخ و الا مایار در سفری که از ژنو به تهران داشتند؛ فیلمی فوق‌العاده تأثیرگذار. البته اینطور به نظر می‌آمد که صحنه‌های مربوط به داخل ایران را در سوریه فیلمبرداری کرده‌اند.

1. Tod in persien

2. Alle wege sind offen

آنه‌ماری شوارتس‌نباخ، نویسنده، روزنامه‌نگار تحقیقی و عکاسی مستندنگار بود که بخش عمده‌ای از زندگی خود را در سفر به نقاط مختلف جهان گذراند. او در ایران اتاقی را از نصرت‌الدوله فیروز در باغی در سفارت فعلی ایتالیا در اختیار می‌گیرد. مدتی آنجا زندگی می‌کند که شرح داستانش مفصل است و در این کتاب خواهید خواند. برای من شوارتس‌نباخ سفرنامه‌نویس شاعر است. سفرنامه‌نویسی که بسیار به فرهنگ ایران علاقه‌مند بود و در روایای زندگی در ایران به سر می‌برد. برخلاف دوستش الا مایار که در کتابش دید منتقدانه‌ای نسبت به جامعه ایران دارد. در اینجا باید تشکر کنم از دکتر سعید فیروزآبادی، مهشید میرمعزی، فرزانه قوجلو و عالیجناب فیلیپ ولتی سفیر سوئیس در ایران که در معرفی و شناسایی شوارتس‌نباخ و مایار به ما ایرانیان از هیچ کمکی کوتاهی نکردند.

کتاب پیش‌رو سومین کتاب از مجموعه کتاب‌های پروژه‌ای است که بر مطالعه، آرشیو و مستندسازی تاریخ و فرهنگ صد سال اخیر ایران تمرکز دارد. نشر هنر معاصر با حمایت بنیاد لاجوردی، عهده‌دار برنامه‌ریزی و انجام این پروژه است و کتاب‌های این مجموعه را منتشر می‌کند. از همین پروژه پیش از این، «ایران به روایت متن و تصویر» از فریدریش روزن و «سرزمین جدید» از آکسل فون گریفه، منتشر شده است. هر دو کتاب، متونی تحقیقی با تصویری دیده‌نشده‌اند از حیات اجتماعی مردم ایران، در زمان قاجار و اوایل پهلوی. «سفر به کوهستان رویاها» که دکتر فیروزآبادی از متن آلمانی به فارسی ترجمه کرده‌اند، گزارش خاطرات، مشاهدات و برداشت‌های شوارتس‌نباخ از سه نوبت سفر به ایران در سال‌های ۱۳۱۲ تا ۱۳۲۰ شمسی است. در این کتاب، روایت نویسنده با تصاویری بدیع و جذاب که او در طول این سفرها عکاسی کرده، همراه شده است. این تصاویر برای نخستین بار منتشر می‌شوند، ارزش مردم‌شناسی بالایی دارند و اوضاع و احوال عمومی ایرانیان، مکان‌های زندگی و زیست‌روزمره مردم در اواخر حکومت رضاشاه پهلوی را نشان می‌دهد. امیدوارم راه شناخت شوارتس‌نباخ و آثارش در ایران ادامه پیدا کند، زیرا که او مقالات و کتاب‌های بسیار دیگری نیز دارد. آرشیو تصاویر بسیار مهمی از او به جا مانده، همچنین در سفرش به ایران فیلم صامت نیز گرفته است.

در پایان از دوست هنرشناس و حامی فرهنگ احسان لاجوردی، نشر هنر معاصر که اهتمام خاصی در انتشار این مجموعه کتاب‌ها دارد، بنیاد لاجوردی و مدیر آن آقای روزبه امین، تشکر می‌کنم.

علی دهباشی

تهران، اردیبهشت ۱۴۰۱

ترجمه این کتاب را به دوست عزیز و دانشورم علی دهباشی تقدیم می‌کنم که سلامتی و زندگی خود را یکسره وقف فرهنگ این مرزوبوم کرده است.

درباره نویسنده

آنه ماری شوارتسنباخ، بیست‌وسوم مه ۱۹۰۸ در زوریخ به دنیا آمد. پدرش آلفرد، بزرگترین تولیدکننده ابریشم در آن زمان بود و مادرش رنه، دختر اولریش ویله، ژنرال سوئیس در جنگ جهانی اول. از این‌رو سال‌های کودکی آنه ماری در محیطی نظامی و فرهنگی سپری شد. ابتدا او را به مدرسه نفرستادند، بلکه در خانه معلم سرخانه به او درس می‌داد و در این‌بین آموزش پیانو و سوارکاری نیز امری بدیهی و مورد علاقه فرزند سوم خانواده بود. شوارتسنباخ در نه سالگی برای نخستین بار لذت داستان‌نویسی را تجربه کرد. او در خاطراتش می‌نویسد: «در کودکی هر آنچه می‌دیدم، انجام می‌دادم، تجربه و حس می‌کردم، بی‌درنگ روی کاغذ می‌آوردم. نه ساله بودم که در دفتری خط‌کشی شده نخستین داستانم را نوشتم. می‌دانستم بزرگترها به کودکان نه ساله چندان توجه نمی‌کنند، به همین دلیل هم قهرمان داستانم یازده ساله بود.»^۱

آنه ماری از ۱۹۲۷ در دانشگاه زوریخ و در رشته‌های تاریخ، فلسفه، روان‌شناسی و ادبیات آلمان تحصیل کرد. اولین سفر او به آمریکا در سال ۱۹۲۸ بود و پس از آن نیز یک سال در پاریس تحصیل کرد. هم‌زمان با نگارش مقاله برای نشریات مختلف نام او نیز مطرح می‌شد. با فرزندان توماس مان، نویسنده مشهور آلمانی، یعنی اریکا و کلاوس مان در سال ۱۹۳۰ آشنا شد و این دوستی سال‌ها ادامه یافت. بهار ۱۹۳۱ تحصیل تاریخ را با درجه دکتری در دانشگاه زوریخ به پایان رساند. در همان زمان نیز اولین داستان خود را با عنوان دوستان برنهارد منتشر کرد.

1. Annemarie Schwarzenbach: *Interview ohne Reporter*. Herausgegeben von Regina Dieterle und Roger Perret. Basel: Lenos Verlag, 1999, S.11



از پاییز ۱۹۳۱ تا بهار ۱۹۳۳ شوارتسنباخ در برلین از راه نویسندگی گذران زندگی می‌کرد. اما با دستیابی هیتلر به قدرت در سال ۱۹۳۳ او نیز چون دوستانش اریکا و کلاوس مان، مجبور به ترک آلمان شد. در همین زمان دو اثر با نام‌های «آغاز پاییز» و «فرار به بالا» را منتشر کرد. اما او در همه این سال‌ها پیوسته در اندیشه سفر به شرق بود. در سال ۱۹۳۲ تصمیم داشت با ماشین و همراه اریکا و کلاوس مان به ایران سفر کند اما خودکشی دوست صمیمی آنان ریکی هاگارتن که می‌خواست در این سفر همراه آنان باشد، باعث شد تا این سفر انجام نشود. این سرخوردگی و ناامیدی سبب اعتیاد شوارتسنباخ به مواد مخدر شد و از آن زمان به بعد اعتیاد پیوسته بر سراسر زندگی و آثار او سایه شوم خود را افکند. در بهار ۱۹۳۳ تصمیم گرفت با کلاوس مان و کلود بوره در زوریخ نشریه‌ای برای تبعیدشدگان از آلمان منتشر کند اما به دلایل سیاسی این نشریه با نام زاملونگ در آمستردام چاپ و مقاله‌های شوارتسنباخ علیه حکومت هیتلر در آن منتشر شد. پس از سفری به اسپانیا در پاییز ۱۹۳۳ شوارتسنباخ به خاور نزدیک و ایران سفر کرد و سال بعد نیز همین سفر تکرار شد. هر دوی این سفرها سرآغاز همکاری شوارتسنباخ با نشریه‌های مهم آلمانی زبان سوئیس بود. به این ترتیب آنه ماری، نخستین روزنامه‌نگار و عکاس سوئیس بود که به ایران و افغانستان سفر کرد. تابستان ۱۹۳۴ به سوئیس بازگشت و خانه‌ای در انگادین اجاره کرد. این خانه سرپناهی امن برای او و دوستانش بود. اندکی بعد با کلاوس مان راهی سفری برای شرکت در کنگره نویسندگان شوروی در مسکو شد و پس از پایان این کنگره به ایران آمد و در کاوش‌های باستان‌شناسی ری شرکت کرد.

هنگام اقامت در ایران با کلود کلارک، دیپلمات فرانسوی ازدواج کرد و به این ترتیب گذرنامه‌ای سیاسی و فرانسوی هم به دست آورد که سفرهای بعدی او را آسان‌تر ساخت. طی اقامت در تهران و دره لار بخشی از «یادداشت‌های غیرشخصی» را نگاشت که اساس



پاسپورت فرانسوی

همین کتاب «مرگ در ایران» است. اما ازدواج ناموفق، بیماری و اعتیاد شوارتسنباخ را مجبور کرد به سوئیس بازگردد و دوره‌ای درمانی را بگذراند.

آنه ماری اواخر ۱۹۳۶ با باربارا همیلتون رایت آشنا شد و به آمریکا سفر کرد و در این سفر مقاله‌های سیاسی و گزارش‌های خبری درباره وضعیت ایالت‌های جنوبی آمریکا نوشت.

در فوریه ۱۹۳۸ شوارتسنباخ دوباره به سوئیس بازگشت و اواخر تابستان با الا مایار در زوریخ آشنا شد و تصمیم گرفت تا همراه او به افغانستان سفر کند. پدرش برای او ماشین فوردی خرید و او و همین ماشین بهترین وسیله سفر بود. سرانجام در ششم ژوئیه ۱۹۳۹ با مایار حرکت کرد. هدف از این سفر برای شوارتسنباخ باز هم گریز از شرایط اجتماعی، پوچی و آزمونی دوباره برای سنجش قدرت او بود، قدرت ترک اعتیاد و پایبندی به آن. اما این قدرت چندان نبود که آنه ماری سی و یک ساله را از این وسوسه برهاند. در همان اولین روزهای سفر دوباره به مصرف مواد مخدر روی آورد.

با گذر از استانبول و آنکارا، تبریز، تهران، مازندران و مشهد سرانجام مسافران به هرات رسیدند. و در ماه اوت به مزار شریف و کابل سفر کردند. در کابل خبر آغاز جنگ جهانی دوم را شنیدند. شوک ناشی از این خبر چنان بود که شوارتسنباخ مدتی بیمار و به همین دلیل از مایار جدا شد.



گواهینامه رانندگی

مدتی هم با هینت باستان‌شناسی فرانسه در افغانستان همکاری و در نهایت همراه ژاک مونه به پیشاور، لاهور و دهلی‌نوسفر کرد. هفتم ژانویه شوارتسنباخ در بمبئی سوار بر کشتی شد و دوباره به سوئیس بازگشت.

شوارتسنباخ بعدها چندین برنامه برای سفر به آلاسکا و فنلاند در نظر می‌گیرد اما به آمریکا سفر می‌کند و مقاله‌ای در باب رابطه پنهان سوئیس با کشورهای فاشیست اروپا می‌نویسد. در همین زمان در کلینیک روان‌پزشکی بستری می‌شود و در نهایت او را مجبور می‌کنند آمریکا را ترک گوید.

در سال ۱۹۴۰ شوارتسنباخ برای تهیه گزارش به کنگو می‌رود اما به اتهام جاسوسی او را از کنگو اخراج می‌کنند و او به مراکش سفر می‌کند و در آنجا برای آخرین بار با همسرش دیدار می‌کند. در نهایت به سوئیس بازمی‌گردد و در پانزدهم نوامبر ۱۹۴۲ بر اثر تصادفی شدید با دوچرخه می‌میرد.

بی‌شک با شرح زندگی آنه ماری شوارتسنباخ اندکی از شرایط خاص فکری و روحی او مشخص می‌شود اما به‌راستی چرا مردمانی همچون او از اروپا و غرب به این شرق اسرارآمیز می‌آمدند و شاید هنوز هم می‌آیند؟



آنه ماری شوارتسنباخ
تهران، ۱۳۱۵ شمسی

پاسخ این پرسش را رودلف گلپکه، ایران‌شناس بزرگ سوئیسی و مترجم بسیاری از آثار ادبی معاصر ایران در مقاله‌ای می‌دهد. او می‌نویسد: «این رنج سفر اروپایانی چون شوارتسنباخ، آرتور رمبو و لاورنس تنها عشق و علاقه به مقصد سفر نیست، بلکه نفس سفر و در راه بودن و تلاش برای یافتن وطنی دیگر و میهنی جاودانه برای آنان جذاب است.»^۱ اما چرا ایران؟ چرا این سرزمین دوردست را برای سفر برمی‌گزینند؟ بی‌شک دلیل این امر بکر بودن این سرزمین و فاصله آن با دنیای غرب در گذشته است. افزون‌بر منظره‌های شگرف طبیعی، زندگی مردم با باورهای دینی و وجود خداوند احد و واحد و تقدیر است که سبب می‌شود مردم مشرق زمین مرگ را چون مرحله‌ای از کمال و رشد انسانی بدانند. درحالی‌که برای مردم خسته و گریزان از پوچی اروپا، این نزدیکترین مرحله زندگی خود پیوسته پر رمز و راز و ابهام‌آمیز بوده است. داستان «مرگ در ایران» شاید از این دیدگاه واگویه تنهایی انسان مدرن اروپایی باشد در اوج نهیلیسم.

سعید فیروزآبادی

آقچری، مهر ۱۴۰۰

1. Rudolf Gelpke: 'Flucht aus Europa?', Politische Rundschau, Bern, August 1953, Heft 7.

یادداشت نویسنده

این کتاب دل خواننده را چندان شاد نخواهد کرد. حتی شبیه کتاب‌های غم‌انگیزی هم نیست که اغلب تسلی‌بخش خاطر خوانندگان است، زیرا بسیاری باور دارند با تحمل صادقانه رنج، بهره‌ای اخلاقی خواهند برد. شنیده‌ام که می‌گویند حتی مرگ ممکن است انسان را به تعالی برساند اما صادقانه بگویم، خود چنین گفته‌ای را باور ندارم. آخر چگونه می‌شود از تلخی مرگ گریخت؟ مرگ قدرتی غیرانسانی و فراتر از درک ما را در خود نهفته دارد... و تنها زمانی این قدرت از بین می‌رود که آن را همچون تنها راه ممکن و انکارناپذیر و سرمنزله مقصود بیراهه‌های زندگی خود بدانیم.

آری، در این کتاب از بیراهه‌ها سخن گفته خواهد شد و موضوع آن ناامیدی است. اگر نویسنده هیچ هدف دیگری جز برانگیختن حس همدردی خوانندگان نداشته باشد، با خواندن این کتاب به چنین هدفی نخواهیم رسید، زیرا تنها زمانی می‌توانیم امیدوار به همدردی و درک یکدیگر باشیم که ناکامی‌های خود را توجیه و دلیرانه از شکست‌های خویش دفاع کنیم و رنج خود را پیامد ناگزیر همین شیوه استدلال بخردانه بدانیم. گاه بدون هیچ دلیلی، حسی از نیک‌بختی در دل ما پدید می‌آید اما این حس به آن معنی نیست که به همین شیوه نیز ممکن است، احساس بدبختی کنیم. در روزگار سختی همچون امروز برای هیچ‌کس آسان نیست خصم راستین و تقدیری را برگزیند که در خور قدرت اوست. اما قهرمان این کتاب کوچک کمتر نشانی از قهرمانی دارد، زیرا حتی نمی‌تواند نام خصم خویش را بر زبان آورد و چنان ضعیف است که دست از نبرد می‌کشد و آشکارا پیش از آن شکست نه‌چندان افتخارآمیز، خود بر آن گردن می‌نهد.

اما آنچه گفتم، بدترین جنبه این کتاب نیست و تردید ندارم خواننده بر من نخواهد بخشید که هیچ‌جا آشکارا نمی‌گویم من نویسنده برای چه به ایران، به این سرزمین دوردست و گرمسیری، علاقه‌مند و تسلیم کشمکشی چنین بی‌نام‌ونشان شدم. شاید بارها از راه‌ها و

بیراهه‌ها سخن به میان بیاید و هرکس که اکنون در اروپا زندگی می‌کند، می‌داند بسیاری از انسانها آمادگی ندارند تا بر سر نیاز به آرامش و اخذ تصمیم، از سر نیاز ساده و فراوان مادی تا آن کلی‌ترین مسائل مهم سیاسی و آینده اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی مبارزه کنند، منظورم آن کشمکش‌هایی است که هیچ‌کس را راحت نمی‌گذارد. با این همه اگر جوانانی می‌کوشند تا از این نبرد بگریزند (و این گریز را صادقانه مطرح کنند) باز هم داغ گناه را بر پیشانی دارند.

حال و روز آن دخترکی هم که این یادداشت‌ها را می‌نویسد، چنین است. دست‌نویس این یادداشت‌ها که تمام شد، فهمیدم بی‌شک باید مقدمه‌ای ساده در آغاز این اثر بیاورم و تنها با این کار می‌توانم رضایت خواننده را جلب کنم و کتابی مفید به دست ناشر بسپارم. اما بی‌آنکه موضوع واقعی این اثر را تغییر دهم، چنین کاری ناممکن به نظر می‌رسید و این کار هم نوعی سازش با نیازهای معنوی و اخلاقی بود.

زیرا ناامیدی، بیهودگی هراس‌انگیز و هر سئزه‌ای که در این کتاب از آن سخن به میان می‌آید، هیچ شباهتی به آن داغ ناگزیری ندارد که در آغاز این نوشته از آن یاد کردم. نه، در اینجا معیارها و توضیحات ما دیگر به کار نمی‌آیند و آدمی دیگر نیرویی برای ادامه این مبارزه ندارد...

در اینجا امور غیرانسانی بسیار نزدیک به امور ابرانسانی است و آسیا هم از نظر وسعت ابرانسانی است و «در آن هیچ نشانی از خصومت نیست، فقط بسی بزرگ است». مرگ هر انسان در آنجا چه اهمیتی دارد؟ تنها این صدا، این بانگ لبریز از هراس را می‌شنویم: «انسانی مرده است!» نه، هیچ تغییری در این مفاهیم از بار سنگین من نخواهد کاست و حال شما را بهبود نخواهد بخشید. خطر آشکار نیست و هراس از آن، وصف‌ناپذیر است (و همین جنبه است که این خطر را هراس‌انگیز می‌کند). آری، راه‌های هولناکی هم هست که دیگر نمی‌شود از آنها بازگشت.

پس چرا باید مرد؟

اگر مرگ امری طبیعی نیست، پس چرا ما را درمانده می‌سازد؟ اما آسیایی‌ها در ادیان خویش مرگ را جز هستی و حقیقت نمی‌دانند و بی‌هیچ تشویشی به انتظار آن می‌نشینند و زندگی ما برخلاف آنان بدون این تشویش بنیادین در ذهن نمی‌گنجد. رها از آن حال‌وهوا، آزاد از بند آن تسلی‌های آشنای ما (با سیمایی نفس‌زنان، دلی پرتپش و کالبدی پرتغییر) چاره‌ای جز آن نداریم که درنهایت آن بادهای عظیم را بستاییم، همان بادهایی که رشته

واپسین امیدهای ما را از هم می‌گسلد. به کجا برویم؟ گرداگرد ما برهوت، صخره‌های تیره و تار پرگدازه، بیابان‌های زرد و جذام‌گرفته، دره‌های نامسکون و مرده، جویباران گچی و رودهایی سیمین است که در آنها حتی آخرین ماهی‌ها هم با جریان آب به ژرفای زمین می‌روند. به کجا باید گریخت؟ ای درماندگی، ای پرنده بی‌بال و پر روح! آری دیگر گذر روز و شب را در نمی‌یابیم، هرچند روز بسی درخشان و بی‌سایه است و شب‌ها نیز غرق در پرتو سرد ستارگان.

گاهی باید به همین دردها چسبید، درد غربت و پشیمانی تلخ اما دیگر مفهوم گناه خود را نمی‌فهمیم. بیهوده به آغاز کار می‌اندیشیم («چه کسی مرا تاکنون به این راه کشانده است؟»). بار دیگر فرصت شکایت داشتن و به دیگر انسان‌ها روی آوردن، بار دیگر عشق ورزیدن! هربار که به سیمای محبوب، یعنی همان هراس تیره‌وتار خویش می‌نگریم، دستخوش آن خطای بزرگی می‌شویم که به گستردگی دریاست. برای حل این معما چه باید کرد؟

آه، باید بار دیگر بی‌هیچ اجباری از خواب غفلت بیدار شده و هیچ‌گاه نباید چنین هراسی را ستود! باید به این سان دم نیک‌بختی جهان را حس کرد!
آه، بار دیگر باید زیست!

بخش اول

یادداشت‌های غیر شخصی

تهران

در تهران هوا چنان گرم بود که می شد هرم گرما را بر دیوارها همچون دیواره تنور حس کرد. عصرها این گرما همه جا، کوچه های تنگ و خیابان های نوساز و پهن و بی برگ و درخت را می آکند، بی آنکه بشود هیچ نشانی از آن نسیم خنک شبانگاهی یافت. در باغ های شمیران هوا خنک تر بود اما همین که از باغ پا به بیرون می گذاشتی، نوری لرزان و سپید بر تو می افتاد و دیواره بلند کوه توچال با آن رنگ زرد دیده می شد، زیرا گرما همچون پرده ای کوه را می پوشاند و بر زمین و آسمان غباری سپید می نشست. این کوه یک ماه پیش سبزه زار، مزرعه و کشتزارهای شخم زده ای به رنگ سبز روشن بود و کم کم زرد و بعد قهوه ای شد. تهران به برهوتی بدل شده بود که خرابه های شهر باستانی ری زیر پای آن قرار داشت و دریایی از گردوغبار موج آن را می پوشاند. آنجا هنوز هم در جاده قم، شبها کاروان شتران حرکت می کرد و بانگ جرس کاروانیان به گوش می رسید...

قم شهری مقدس است. سر راه تهران به اصفهان پس از دریاچه ای وسیع گنبد طلایی این شهر را می شود دید اما مسافران این شهر را دور می زنند و به همین دلیل بازار و خانه های قم را نمی بینند. گنبد طلایی دیگری هم در شاه عبدالعظیم، روستایی کنار خرابه های ری وجود دارد. با این حال بی تردید طلایی ترین و مقدس ترین گنبد در شهر مشهد، واقع در شمال شرقی ایران و کنار راه باستانی سمرقند است.

چند هفته پیش که [رضا] شاه استفاده از کلاه پهلوی را (که اسم آن را نیز براساس نام خود انتخاب کرده بود) قدغن کرد و دستور داد، مردم لباس اروپایی بپوشند و همچنین زنان هم دیگر اجازه نداشتند چادر به سرکنند و باید بی حجاب به خیابان ها می آمدند، از گوشه و کنار و به خصوص از شهرهای مذهبی خبر رسید ناآرامی هایی برپا شده است. کلاه پهلوی در واقع نوعی کلاه بسیار نامشخص و بدقواره بود که هرکس بر سر می گذاشت، قیافه اش مثل بی سروپاها می شد اما با این حال زمان نماز لبه آن را پشت سر می گذاشتند تا بتوانند

هنگام سجده پیشانی بر مهر بگذارند، البته بی آنکه کلاه از سر بردارند. این کلاه جدید مثل کلاه‌های خز اروپایی، کلاه حصیری و همچون هندوانه بود و با آن نمی‌شد مثل کلاه پهلوی نماز خواند، به همین دلیل هم روحانیان عقیده داشتند زمان قیام آنان فرا رسیده است و در جلسه‌های پنهانی، مسجدها و بین مردم در این باره حرف‌ها می‌زدند و وعظ‌ها می‌کردند.^۱ در روزنامه‌ها نوشته بودند، مردم با شور و شغف فراوان از این تجددطلبی در زندگی خود استقبال کرده‌اند و وزراء و والیان مهمانی‌های شام برگزار می‌کنند و بانوان هم ناچار بدون چادر به آنجا می‌روند. به همین خاطر هم جلوی درب خانه آنان جماعتی دویسته جمع می‌شوند تا ورود درشکه‌ها و زنانی را تماشا کنند که شرم‌زده و آشفته از این درشکه‌ها پیاده می‌شوند. هنگام صرف غذا خدمتکاران در رختکن، کلاه مهمان‌ها را می‌گیرند و موقع خروج آنان از عمارت کلاه فرنگی، این سرپوش‌ها را پس می‌دهند تا مهمانان سربرهنه بیرون نروند. این کار خود نوعی غرب‌گرایی است! بطرکیبیر نیز کار دیگری جز این نمی‌توانست بکند و به همین دلیل دستور داد ریش بویارها^۲ را بتراشند. اما ریش در ایران بیشتر دوام آورده بود. به جای آن سیاستمداران ایرانی پیوسته اجازه داشتند کلاه‌های خاصی بر سر بگذارند که دو طرف آنها بیرون می‌زد و در غرب در حال پیشرفتِ افتان‌و‌خیزان، تازه از زمان انقلاب کبیر فرانسه و همزمان با طرح حقوق بشر آن را بر سر می‌گذاشتند. این خود نشان می‌دهد بعضی از لباس‌ها عمری بس طولانی دارند. در مجارستان مجارها را مجبور کردند پارلمان تشکیل دهند و میهن‌پرستی خود را با این کار اثبات کنند، بعد هم سیبل‌های بلندی بگذارند و این سیبل‌ها را تاب دهند تا سیمایی دلیرانه پیدا کنند. اما رضاشاه خود چگونه می‌توانست سرمشقی برای آشنایی با حقوق کهن بشری باشد؟

به بهانه همین کلاه پهلوی بازار تهران را سه روز بستند. آیا واقعا به همین دلیل در مشهد به حرم مقدس رضوی تیراندازی شده بود؟ می‌گفتند سربازان از تیراندازی به برادران دینی خود در صحن حرم خودداری کرده‌اند و به جای آنان سربازان ارمنی و اسرائیلی آورده‌اند. حتی تعداد کشته‌ها را هم می‌گفتند.

آن زمان داغ‌ترین روزهای تابستان ایران بود. حتی هوای چند باغی که در شمیران بود و دیوارهایی بلند و درختانی سرسبز داشت، خفه و گرم همچون گرمخانه بود. تب مالاریای

۱. در اینجا نویسنده به دستور رضاشاه برای استفاده اجباری از کلاه لگنی یا شاپو در تابستان ۱۳۱۴ اشاره می‌کند. این دستور که شاه پس از سفر سال ۱۳۱۳ به ترکیه صادر کرد، موجب ناآرامی و ناراضی‌هایی در شهرهای مذهبی شد.

۲. بویارها وابستگان اشراف در روسیه بودند.

من هم دوباره شب‌ها عود می‌کرد. شب‌ها بیرون هوا کمی خنک می‌شد اما تب من نیز شدت می‌گرفت. اولین بار که از باغ بیرون آمدم، اطراف تهران را گرما کاملاً سوزانده بود و باغ‌ها مثل جزیره‌هایی تیره‌وتار و زرد به‌نظر می‌رسید. در راه، افسر جوانی جلوی ماشین من راه می‌رفت که پوتین و کترهای پر از گردوغبارش سفید شده بود. دستکش، یک بسته و کلاهی در دست داشت. نگه داشتم و سوارش کردم. تبسمی کرد، صورت آفتاب‌سوخته‌اش غرق عرق بود. از بین مزرعه‌های خشکی رد شدیم که مثل سراب بود و بعد به بازار دزاشیب رسیدیم. بازار از بیرون خیلی تاریک به‌نظر می‌رسید و فقط چهره فروشندگان، کودکان و روسری‌های سفید زنان در آن همچون نقطه‌هایی دیده می‌شد. در میدان بزرگ تجریش پرنده پر نمی‌زد، فقط چند درشکه با اسبان مردنی آنجا بود و اسبان بی‌رمق زیر آفتاب ایستاده بودند. دیدم که افسر از آن میدان خالی رد شد و در آن توده گردوغبار ناپدید شد. آن سوی میدان سروکله ژاندارمی هم پیدا شد و با دست اشاره‌هایی کرد که ظاهراً منظورش من بودم. اما اصلاً فکر نمی‌کرد که من به این اشاره‌ها توجه کنم، زیرا هوا آنقدر گرم بود که هرکس به‌اندازه کافی به فرار از این گرما سرش گرم باشد...

از میان دروازه به درون باغ پیچیدم. تاریکی و بازی سایه‌ها چون موجی بالای سر من حرکت می‌کرد. بوی خنکی، خاک، برگ درختان، خیابان پردرخت و ریشه درختی می‌آمد که به خیابان راه‌یافته بود و باعث می‌شد اگر با سرعت در آن پیچ حرکت کنی، ماشین به بالا پرت شود. از کوچه باغ سوم تا خانه در آن سربالایی رفتم! ماشین را در سایه پارک کردم، پیاده شدم و از ایوان سفید رنگ به‌سرعت گذشتم. از اتاق نشیمن صدای پیانو می‌آمد. فکر کردم صدیقه هنوز هم تمرین پیانو می‌کند، همه‌چیز مثل گذشته بود. پس از رانندگی در آن فضای بی‌برگ و درخت و آفتاب‌سوخته خیابان، نفسی به راحتی کشیدم.

صدیقه سیزده ساله و زیباترین آفریده عالم است. روبانی بالای پیشانی‌اش می‌بندد و با آن موهایش را به عقب جمع می‌کند. باین‌همه آرایش موهایش دخترانه و بسیار قدیمی و سرش کوچک به‌نظر می‌رسد. چشمان درشت، مهربان و عسلی رنگ او در آن چهره ظریف و خاکستری جلب‌توجه می‌کند. بالای بینی‌اش پهن است، انگار صدیقه همیشه با بینی نفس می‌کشد. همه‌چیز را با دقت بو می‌کند و صدایش بسیار ظریف، مهربان و توأم با شادی کودکانه است. درست مثل دخترکان زیبای اخناتون^۱، صدیقه هم دهانی همچون گل و کمی برآمده، چانه‌ای مصمم و کودکانه و گردنی باریک با انحنایی بر پشت آن داشت که

۱. اخناتون یا امنحتپ نام چهار نفر از پادشاهان مصر باستان است. در اینجا نویسنده به مجسمه‌های دختران اخناتون در مصر باستان اشاره می‌کند.

نشانی از غرور و اندکی غم بود. کوچکتر از سن و سالش به نظر می‌رسید اما بسیار جدی، دقیق، کم حرف و ظریف بود. هر بار او را می‌دیدم، مشتاقانه‌تر به او می‌نگریستم. خواهر بزرگتر صدیقه زیر درختی بزرگ کنار من دراز کشیده است. برای ما بالش و آب یخ در لیوانهایی می‌آورند که بدنه بیرونی آنها مرطوب است.

می‌گویم: می‌روم.

- سراغ دوستان انگلیسی؟

- آره، به دره لار می‌روم.

- کی؟

- فردا.

هر دو مدتی ساکت می‌نشینیم. سروصداهایی از زمین تنیس شنیده می‌شود. صدای بازی تنیس و برخورد توپ با راکت می‌آید.

- اگر آنجا، آن بالا تب کردی، چه می‌کنی؟

نگاهش کردم، دستش را زیر چانه زده بود. دختر زیبایی بود اما اصلاً شباهتی به خواهر ناتنی و کوچکش نداشت. با خود گفتم دخترک آمیزه‌ای از اصل و نسب فرقیزی و عرب است. به سیمای بسیار رنگ‌پریده و ضعیف و چشمان تبار او نگاه کردم.

پرسیدم: تو چی؟

گفت: دیگر درجه هم نمی‌گذارم. چون همیشه تب دارم اما کمی بهتر شده‌ام. کاری از دست کسی بر نمی‌آید.

گفتم: این آب‌وهوا برای تو سم است.

شانه‌هایش را با بی‌تفاوتی بالا انداخت و گفت: برای هر دوی ما سم است اما خودت می‌بینی که من نمی‌توانم به آن بالا، به دره لار بیایم. دیگر جان چنین سفری را ندارم. دستش را آرام روی لبانم گذاشت و گفت: بگذریم، شک ندارم که آنجا حال تو بهتر خواهد شد.





۸ فیروزکوه، در مسیر احداث راه آهن

۷ روستایی در فیروزکوه